

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد  
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلیس

نویسنده: امین «سیماب»

## کتیبه خردکابل

(داستان کوتاه - قسمت چهارم)

وقتی چشمانم را گشودم ، کاکامیرزا و کاکاعلم درجائی که به پسخانه دکانی شباهت داشت ، دردو طرف من نشسته بودند و خانم کاکاعلم همراه با دخترکی که نواسه آنها بود ، بامهربانی و احتیاط خاص سرمرا تریند می کردند. بابازشدن چشمان من ، دخترک با چپغ معصومانه ای ازجا پریده ومادرکلان خودرا دریغل گرفت ؛ و بلافاصله جبین خودرابرشقیقه وی گذاشته ، بغض گره شده خودرامجال ترکیدن داد. خانم کاکاعلم هم هق هق به گریه افتاد. کاکاعلم و کاکامیرزا هرکدام ازته دل «الحمدالله» و «هزاربارشکر!» می گفتند و شور وشعف به آنها دست داده بود. من هیچگونه درد یاکسالتی احساس نمی کردم وخیلی چست درجای خود نشستم. کاکاعلم و کاکامیرزا ، یکی با دستمال ابریشمی و دیگریبا دستمال نخی چشمان خودرا پاک می کردند و «الهی شکر!» می گفتند. پرسیدم چه گپ شده و اینجا کجاست؟ کاکا میرزا به طرف مردی که آنسوترنشسته بود نظرانداخت. من درتاریکی آن محل ، نتوانسته بودم اورا تشخیص دهم، و گفت «مالز دیشب فتره ایران و پریشان بودیم که تره چی شد. خوازچشمای ماپریده بود و زنا و طفلا همگی فق می زدن». درینجا کاکاعلم برکاکا میرزا سبقت جسته و تا او خواست نفس تازه کند ، رشته سخن را ربوده ، چنین دوام داد «آمو بود که ده تلیفون موبایلت زنگ زده رفتیم. هیچکس جواب نمی داد. امی امروزصوب بیست دفه زنگ زدیم ، پَرچو بود». اینبارکاکامیرزا حرف اورا قطع کرده گفت «تاکه امروزپیشین تلیفونته کسی جواب داد و او اینمی بیبربود که ده دکانش شیشتم». بعدهردویشان همزمان ، با زنج خود به وی اشاره کردند که «بگو چطوربود؟». من ازفرط تعجب ازجاپریدم و می خواستم بگویم گه مایل من که خاموش بود؛ ولی تراکم معماها درآن دوروز ، مرا بدان واداشت تا سکوت نموده ، رمزآنها را به تنهائی جستجو نمایم و بی موجب دیگران را به تشویش و دلهره نیندازم.

آن مرد خرد جته و میانه سال بود و سیمای رنجدیده و ریش ماش و برنج داشت. وی سرفه ای کرد و با صدای گرفته به صحبت آغاز نمود «ولاصایب! اینمینجه یک جوان آمد و گفت یک کسی ده سرک ضوف کده ، اوره میارم

ده دوکانت تا که به حال بیایه». وبعد از آنکه گلوی خود را صاف نمود ، اضافه کرد « میخاستم بگویم که بیدراگه بُمره ، مه ده جنجال می مائتم. اوکومت از یخن مه می گیره ، مه خودم چوچه دار و اولاد دار ؛ مَره اگه بَبِرَن بندی کتن ، اولادایمه کی نان میته؟» درینجا کاکاعلم با نگاههای افسرده و پرسشگرانه به طرف من دید و به علامت تأیید سخنان دکاندار ، سرخودراتکان داد. دکاندار اضافه کرد «مگم او جوان درفتاً به طرف مه دید و مثل ازی که نعوذبالله امر خدا شده باشه ، یخ و قرخت شدم و چیزی گفته نتاستم».

باشنیدن آن جمله از جاپریدم و با صدای بلند فریاد زدم « او آدم کجاشد؟ کجارت؟». دکاندار که رنگش پریده بود ، بالحن مظلومانه ای گفت « بخدا بیدراگه پرسان کده باشم. از امیجه بی گپ و سخن برآمد. هیچ نفامیدم کجارت» و بعد از آنکه آب دهن خود را فرو برد ، چنین دوام داد « آ ! اینمقه گفت که " بسیار تُشنس. که بیدارش ، بریش اوبتی". اینمی ره گفت و چستی کده رفت». باشنیدن «بسیار تُشنس» ، مویر اندامم راست شد. آری! این درست بود که من در کنار آن جوی فرصت نوشیدن آب را نیافتم ولی چگونه ممکن بود مختار از آن مطلع باشد. با خود گفتم نشود مختار و آن پیر مرد مبارز در ارتباط بوده باشند؟ و اگر تشنگی مرا مختار حدس زده بود ، و یاهم آثار تشنگی را در سیمای من می دید ، پس چرا خود وی قبل از آوردن من به آن دکان ، به من آب تدارک نکرده بود. فقط به یک چیز مطمئن شدم و آن اینکه آن «آب حیات» را من مستحق نشده بودم زیرا دعوت آن پیر مرد سلحشور را برای باقی ماندن با آنها لاجواب مانده بودم. از آنرو فقط افتخار دسترسی به «تلخان» را داشتم و بایست در برگشت ، با آب معمولی عطش خود را مرفوع می نمودم.

بایک جست به بیرون دکان برآمدم و اینسو و آنسو نظر انداختم. دکاندار و کاکامیرزا و کاکاعلم هم به دنبال من به بیرون شتافتند. من از دکاندار قد و قامت و قیافه و لباس آن شخص را پرسیدم. همه آنچه را توصیف کرد ، مشخصات مختار بود. با عصبانیت پرسیدم «اینجه کجای کابل اس؟» دکاندار ، کاکامیرزا و کاکاعلم همه بیک صدا گفتند «بِتخاک!». گفتم «آموکسی ره که ای بیدر دیده که مره ایجه آورد ، اونمو ده آمی بتخاک زندگی می کنه. مه دیشو خانیش میمان بؤدم.» دکاندار با تعجب و ناباوری به طرف من می دید و شاید هم فکر می کرد که من هذیان می گویم. گفتم «او رفیق هم دوره پوهنتون مه بود!» دکاندار حرف مراقع نموده با نوعی دلنگی گفت « بیدر گل! مه از سی و پنج سال ده آمی بتخاک زندگی می کنم. اینمینجه خانیمام اس. اینمطور آدمه مه هیچوخت ده بتخاک ندیدیم». و بعد مثل اینکه مرا متهم به دروغ نماید ، گفت «تومیگی که او هم دوری مه بود. ای چطور امکان داره؟ او نیم عمر تره داشت.» این جمله وی تمام معماها در مورد مختار را دوباره در ذهن من زنده کرد و ترجیح دادم بیشتر در مورد شناسائی مختار با دکاندار جر و بحث نکنم. گفتم «ده اینجه یک خانه کتی دیوالای خشت پخته و دروازی آبی نیس؟» دکاندار با حیرت زیاد طرف من دید. گفتم «بیدر اگه خودت نمی شناسی ، از دگه دوکاندارا و امسایا پرسان کو. مه می فامم که ده آمی طرف اس. مه دیشو امونجه بؤدم.» چشمان دکاندار از حدقه برآمده بود و چنان با وحشت بمن می نگریست که خودم از خود به هراس افتادم و چون با صدای بلند حرف می زدم ، دکانداران دیگر و چندتن از همسایگان و رهگذران که تا آندم با کنجکاوئی به طرف ما می دیدند ، آهسته آهسته پیش آمدند. دکاندار به طرف آنها دیده و در حالیکه دهانش هنوز هم از تعجب باز مانده بود ، دکاندار دیگری را صدازده گفت «حکیم! ای آدم میگه که دیشو خانی معلم اکرم میمان بوده! لا الله...» آن دکاندار هم به لرزه افتاده به خواندن کلمه خود شروع کرد. گفتم «شما مره مسخره می کنین؟ مه خو عقلمه از دست ندادیم.» و یکه یکه مشخصات آن خانه را به آنها شرح دادم.

بادیدن برآشفستگی من ، آن دکاندار دیگر پیش آمده و دست خود را با مهربانی روی شانه من گذاشت و در حالیکه کوشش می کرد خون سرد باشد ، اولاً بطرف کاکامیرزا ، کاکا علم ، خانم و نواسه اش که آنها هم در اثر سروصدا بیرون آمده

بودند ، نگریسته و گفت « خیرخیریت اس! خوده ازدست ننتین!» با این جمله وی ، آنها به عوض آرامش و اطمینان، برخلاف بلند بلند به کلمه خواندن آغاز کردند. حکیم دکاندار دوباره روی خود را به طرف من نموده ، چنین به سخن آغاز کرد «بیدر! اوو خانه ره که میگی ، بیخی دُرُست اس. اونمو خانی معلم اکرم بود». وی دفعتهً مکث کرد. مثل اینکه می خواست تمام قوت خود را جمع نماید تا بتواند موضوع را بیان نماید؛ و اضافه کرد «مگم روسا اضافه از بیست و پنج سال پیش ده اوو خانه امله کذن. دستا و پایای معلم اکرم و بچی کلانشه بسته کده اردوی شانه ده چاه تا کذن». با یاد از آن جنایت هولناک ، باز هم مکثی کرد تا بغض خود را فرونشاند و اشک چشمان خود را با پشت دست خود پاک کرد. و درحالیکه تبصره های گنگ همراه با جق جق در جمع راه افتاده بود ، با فشار آوردن به خود به شرح ماجرا ادامه داد « باد ازی که واره ده چاه پایان کذن ، سرشان بم دستی ره انداختن. باد از اوو ، چارطرف خانیشانه مین گور کده و اوو میناره انفجار دادن. خانه بیخی آوار شد. و باد ازی که روسا و قوای دولتی رفتن ، مردم اونجه جمع شدن. معلم اکرم کم آدم نبود. ده تمام بتخاک نام داشت. خودش چندبار سر. روسا و نفرای دولتی فیر کده بود و مردمه که به ضد روسا و حزبیا بودن ، رهنمائی می کرد؛ تا که «خاد» خبر شد و خانه ره ده شوی محاصره کذن. اونمو بود که اول معلم اکرم و بچیشه کشتن و باد ازو آل و ایالسه ده مین قتل کذن. حتی سر طفل گواره ئی شان رحم نکدن. زن و طفل را توته توته کذن. به امی خاطر مردم تمام اوشهیداره ده حویلی خودشان دفن کذن. توتای معلم اکرم و بچیشام از چاه کشیدن و ده آمو حویلی دفن کذن و خود چاه ره کور کذن تا کسی دگه از اوو آو نخوره. مردم از ترس روسا و دولت سر. قبرای شان توغ نزدن». تا اینجا به زمین چشم دوخته بود و اشک می ریخت. موقعیکه شرح ماجرا پایان یافت ، دفعتهً به من نگاه کرده و گفت « حال تو بگو که تو چطور اونجه میمان معلم اکرم بودی؟». کسی از بین جمع صدازد « شاید کسی از آمو خانه کدام وختی برش قصه کده باشن» و دزدکی به خنده شروع کرد. دکاندار اولی با مهربانی بمن گفت «بیدر او کسی که تره به دوکان مه آورد ، معلم اکرم نبود. آگه او می بود ، مه جای بجای سکنه می کدم.»

دیدم که مردم به حرف من باور نمی کنند و مرا می خواهند مسخره بسازند ، اصرار نکردم. فقط همینقدر پرسیدم : «آلی امی راخی کجا میره؟» موسپیدی از جمع مردم صدا زد « بچیم! تاجائی که سرک موتررو بود و مردم ده دوطرف خانه داشتن ، روسا همه شه آوار کذن ، زنده جانه دگه نماندن. از اوو به باد راهی اس که به «خر دکابل» و «جگدک» میره و ده اوو راه هیچ کس نمی ره... و مکثی کرد مثل اینکه موضوعی دفعتهً به یادش آمده باشد و اضافه کرد «... به غیر از قوای «ایساف» که بسیار به ترس و لرز از اوونجه کتی تانکای خود تیر می شن. روسام بسیار به مشکل از اوونجه می گذشتن و با وجودیکه همیشه تانکا و زره پوشای خوده به بسیار تیزی آی می کذن ، انوزام تانکای شان عوارض پیدا می کد. و بسیاری شان ایطور می مردن که کسی سرشان نمی فامید. به امو خاطر به بتخاک بدگامن شدن تا که تمام قصت خوده اول تراز معلم اکرم و زن و اولادایش گرفتن؛ و باز ده املات پوشت ده پوشت ، کوچه ره کتی کوچه آوار کذن. امیالی یام ده دوطرف سرک ماین اس.»

گفتم « کاکاجان! امی را نیس که انگلیسا از کابل به جلال آباد ازی طریق گریختن؟». آن موسپیدی با غرور فوق العاده و نوعی شغف جواب داد « خیر خو ببینی! آ ! اینمی راس! انگریزه بابیه کلانای ما چنان تار و مار کذن که تایاد فرنگ باشه دگه ده ای خاک و وطن پای نمانه.» گفتم « دمی را کدام پشته نیس؟» گفت «آ ! یک پشته مشهور اس که انگریز وختی باد از شکست و رسوائی خود ، بری انتقام پس آمد ، بسیار غازیبا ره ده امونجه شهید ساخت و چنان قتل و غارت کد که سگ دیوانه گشته بود. نه به زنده جان رحم می کد و نه به سنگ و چوب. آمو بود که بازار

چارچته ره در دادن و خاکستر ساختن. اما پدرای ما ایطور پوزشه ده خاک مالیده بودن که دگه ده دنیا سربالا نتانست و آبرویش بری ابد ریخت.»

برای من همینقدر کافی بودنا گوشه ای از معماها و رازهای را که از روز پیش به آنسو با آنها به سر برده بودم ، پرده بردارد. برای آنکه بر اوضاع حاکم شده و توجه جمع را از عجیب بودن موضوع به طرف جریان عادی زندگی روزمره جلب نمایم ، تظاهر به کمی خجالت زدگی نموده وبا قهقهه کوتاه و گفتن « خویبیدرا میشه دگه. آدم که مانده و ذله باشه و آدمه آفتو زده باشه ، آدم ضوف می کنه و آرچیزام ده خیال آدم می گذره.»

آن جمع که دچار وحشت شده بودند ولی اکثرشان به رخ خود نمی آوردند ، با همین گفته من راه گریز یافته و مهمه «راس میگه او بیدر. از او ملکا که میه ین ، طاقت گرمی و آفتوه اینجه ندارن. باز اونوس که بیخود میشن و گپ شان به دوا و داکتر می کشه». من هم به دعای یار بودم که مردم برای ارضای کنجکاوی و رفع ترس خود ، دلایل و توجیهاتی بیابند ولو با آن کار خود ، افغان های خارج دیده رابیشتر از آنچه هستند ، «نازک نارنجی» قلمداد نمایند. و برای آنکه عملاً قادر به ترک صحنه شوم ، بر سر نواسه کاکاعلم که دقایقی پیش ، بامادر کلان خود سرم را تربند می نمود ، دست مانده و در حالیکه موهایش را به عنوان شوخی تکان و نوازش می دادم ، گفتم «خو جان کاکا! خی بخاطرمه زیاد گریان گدی؟» دخترک با سیمای بشاش بالا نگر است و باتبسم ملیحی ، دستم رابا هر دو دست خود محکم گرفته و گونه خود رابر آن تکیه داد. توگوئی راحت و اطمینانی را که می جست ، باز یافته است. بامحبت پدرانه دستان کوچکش را به لبان خود نزدیک نموده بوسیدم و گفتم « خوارک خوردت خو ده تاریکی از مه ترسیده بود ، آلی تو چطور ایطور کتی مه انس گرفتی؟» به این ترتیب دست دخترک را گرفته و وی را از جمع بیرون آوردم.

گرمای بعد از چاشت باز هم سنگین بود. مردم هنوز هم در رابطه با آنچه من گفته بودم و آنچه خود تخیل و برداشت نموده بودند ، گفت و شنید داشتند و چنان سرگرم بودند که دیگر مرا به کلی فراموش نموده بودند. کاکاعلم و کاکامیرزا هم مباحثی را به طبع خود یافته با چند تن به صحبت مصروف بودند. تنها خانم کاکاعلم صبورهانه در پسخانه دکان منتظر برگشت مابود. به دخترک گفتم نزد مادر کلان خود برگردد تاوی دچار تشویش نشود. آن کودک نازنین هم بدون تأمل به داخل دکان دوید.

باملاحظه دویدن دخترک ، کاکاعلم و به تعقیب وی ، کاکامیرزا هم ، در حالیکه هر دوی شان دست های خود را به پشت خود گره زده بودند ، با قدم های آرام و کمی خمیده قامت به طرف من آمدند. بدون آنکه مشخصاً یکی از آنها مخاطب من باشد ، گفتم « کاکا! بریم دگه. روز ناوخت شده». ساعت را از جیب بیرون آورده به آن نگاه کردم. باتعجب دیدم که دوباره به حرکت افتاده است. ساعت کمی گذشته از چارونیم بجه رانشان می داد. از کاکامیرزا پرسیدم «کاکاجان! سات چند اس؟» اولتر از وی ، کاکاعلم خواست پاسخ بدهد ولی چون ساعتش از نوع جیبی بود و به گمان قوی که زنجیر آن در جیب داخل واسکتش با کدام دکمه یا مانع دیگری گره خورده بود ، نتوانست آنرا زود بیرون آورد. کاکامیرزا با آرامی و اطمینان به ساعت خود نگاه کرده گفت « آملای پنج بچس. بریم دگه.»

اینبار معمای دیگری هم در ذهنم جواب خود را یافت و آن از حرکت افتادن ساعت من بود. کاملاً مطمئن بودم که ساعت بند دستی ام کدام نقص تکنیکی نداشت و بطری آنرا روز قبل از سفر جانب افغانستان تبدیل نموده بودم. بایبوند دادن آن ابهامات و جواباتی که خود در ذهن خود برایشان می یافتم ، به این باور رسیدم که ساعت من مدت بیست و چهار ساعت توقف نموده بود و فقط با رفتن مختار از دکان بایست دوباره به کار افتاده باشد زیرا به اساس گفته دکاندار احتمالاً حوالی چاشت بود که مختار مرا به آنجا آورده بود.

کاکامیرزا بعد از آنکه ساعت بند دستی خود را به گوش خود نزدیک ساخته و بعد شیشه آنرا با کف آستین خود کمی پاک کرد ، به طرف دکانداری که مراکمک نموده بود رفت ولی قبل از آنکه مخفیانه پول را در کف دست وی بگذارد، من خودر امان آنها انداخته ، دست کاکامیرزا را با چابکی کنار زده و چند نوت صد افغانی را که لوله نموده بودم ، در جیب پیراهن دکاندار پائین بردم. کاکا میرزا که مطابق عنعنۀ مهماننوازی کمی ناراحتی و قهر نشان می داد ، به گفتن « او بچه تو مسافر استی. ماره به چُرَتِ خود ما بان» و امثال اینگونه تذکرات بزرگوارانه ، پیهم دوام می داد. ولی پرمهتر ، واکنش دکاندار بود که پول را از جیب خود بیرون کرده و دوباره در دست من فشار می داد و می گفت « او بیدر! تو مثل بیدر مه استی و سر مه حق داری». وی بهیچوجه نمی خواست که غرور و متانت خود را در برابر کاکامیرزا و آنهایی که هنوز هم آنجا ایستاده بودند و هر حرف و هر حرکت ما باعث سرگرمی شان می شد ، خدشه دار سازد. ولی من با توسل به راه حل مؤثر و معقول «تُره به سر آمو بیدرِت اگه نگیری!» ، خواستم به خودداری وی خاتمه بدهم. با این گفته من ، وی از مقاومت دست کشید و در حالیکه سر خود را پائین انداخت ، با آرام آرام زیر لب تکرار نمودن «خو! خو! آطور که آس!» ، گذاشت تا پول را دوباره در جیبش جا به جا نمایم. بعداً دست وی را با صمیمیت فشرد و با گذاشتن دست بر سینه ، از وی قلباً به خاطر فداکاری و کمک با من ، سپاسگذاری نمودم. و آنچه باز هم برایم عملاً ثابت شد این بود که مردم ما هر قدر فقیر و دچار معضلات اقتصادی باشند، غرور و متانت و عزت نفس خود را هزاران مرتبه نسبت به پول بیشتر ارزش داده و هیچگاه آن اوصاف و خصایل نیک و انسانی را که از نیاکان نامور خود به ارث گرفته اند ، به حراج نمی گذارند.

از آنجائیکه من به عنوان یک افغان خارج دیده و معروض به لغزش ها و اشتباهات مغایر با عنعنات و رسوم حاکم در جامعه ، توانسته بودم از آن امتحان زنده و مستقیم در برابر چشمان حاضرین موفق بدرآیم ، غرور خاصی به کاکامیرزا و کاکاعلم بخشیده بود و با نگاههای تحسین آمیز و تبسم فراخ از من استقبال نمودند. کاکاعلم به کاکامیرزا گفت « خانه زنگ زدی؟ خوش خبری دادی؟ خدام که وا اونچه چه آل دا رن؟» منظور کاکاعلم ، خانم و اولادهای کاکامیرزا ، نواسه های خودش و خویشاوندانی که به دیدن من می آمدند... و حتی همسایه ها بود. گفتیم «بیئیم اگه کدام تکسی دستگیری کنه!» ولی قبل از آنکه کاکامیرزا یا کاکاعلم جوابی بدهند ، آن موسپیدی که از راه تاریخی بُتخاک یاد کرده بود و کمی دورتر با چند نفر مصروف صحبت بود ، گفتار مارا شنیده و با صدای بلند اعتراض کنان گفت «بیدر! تکسی چیزی ضرورت ندارین! اینجه از خودگیای ماس. موتر شخصی دارن. ای بیدرمیمان همه ماس. خود ما شماره تا جایداد می رسانیم.» و با گفتن این جمله پسرکی را صدا زد « زمری! بیی بچیم که لالایت کجاس. آر جائی که بود برش زنگ بزنین که خوده برسانه». کاکامیرزا ، کاکاعلم و به خصوص خود من در ضمن سپاس و شکران از وی ، پیهم می گفتیم که باعث زحمت و آزار آنها نمی خواهیم شویم و همانطور قدم زده به امتداد سرک روان می باشیم تا کدام تکسی را متوقف بسازیم. ولی آن موسپید جوانمرد نه تنها با تکان دست و در حالیکه چشمان خود را همزمان می بست ، تعارفات مارا یکسو می زد بلکه اصرار داشت تا سیاسرا یعنی خانم کاکاعلم و نواسه اش هم نزد ریزا یعنی خانم ها و دختران در منزل ایشان رفته و همه تارسیدن موتر ، در منزل وی که در فاصله نزدیک قرار داشت ، برای صرف چای برویم. سیاس و شکران ما افزون گشت و نمی خواستیم بیشتر از آن برگشت به منزل کاکامیرزا را به تعویق بیندازیم. همان بود که پسرک با نفس سوخته برگشت و احوال داد که «لالایم ده راس! چند دقه باد می رسه». این خبر به وقت ، به کشمکش حسن نیت و جوابات تعارفاتی ما خاتمه داده و در حالیکه هنوز هم یک بار آن موسپید دعوت خود را تکرار می کرد و می گفت « خو میه مدین یک

سات» و جواب کاکامیرزایا کاکاعلم به گونه «خانه آباد! بچه برخوردار!» بدان داده می شد ، بیصبرانه منتظر رسیدن آن «وسیله نجات» بودیم.

اندکی نگذشته بود که لالای زمردی با به صدا درآوردن پیهم هارن موتر، که می توانست هشدار یاعرض سلام ویا هم اطمینان از رسیدنش باشد ، در برابر ماقرار گرفت. بابیرون شدن از موتر، فوراً خود را روی دستان آن موسیید انداخته و بر آنها بوسه زد . بعد پیرمرد وی را به ما معرفی نمود و باهم مصافحه کردیم و از وی قلباً امتنان نمودیم. جوانی بود مؤدب و خوش مشرب ؛ و به نظر می رسید که با علاقه و ذوق خاصی به موتر خود رسیدگی می نمود که حتی نمبر پلیت اروپائی و تکت های تأدیهء مالیات سرک را هنوز هم در زمرهء نموده های تزئینی بر شیشهء موتر نگهداشته بود.

بعد از امتنان مجدد از آن موسیید و خداحافظی طولانی با وی ، دکاندار آشنای ما و یکی دوتنی که هنوز هم جریانات را با علاقمندی تعقیب می نمودند ، بطرف موتر رفتیم. من با اصرار کاکامیرزا را مجبور به نشستن در سیت پیشروی نمودم. خود بعد از خانم کاکاعلم و خودوی ، در سیت عقبی نشسته و آن دخترک پرمحبت را که اسمش « نیلوفر» بود، روی زانویم گرفتم. هنوز موتر به حرکت نیفتاده بود که آن پیرمرد دو دست خود را روی دروازهء موتر گذاشته و در حالیکه کمی به داخل خم شده بود ، مرامخاطب ساخت و گفت « ای خاک پاک نیاکان اس. هزار و یک راز و رمز داره. اونو وخت انسان به اسرارش پی می بره که گوش دل خوده به ندایش باز کنه و چشم بصیرت بگشایه. ای که یک آدم سالا ایجه باشه و صم بکم بانه ، مانای ایره نمی ته که اوو حتماً خدمت می کنه و اوئی که سالا س از وطن دور اس ، دلش ده گرو وطن نباشه ویا دلش به مردمش نسوزه. برو دم رویت خوبی!» و با این تذکر خردمندانه ، به رسم دعا دستان خود را به ریش خود کشید و ما به قصد عودت به گذر عاشقان و عارفان ، براه افتادیم.

**ادامه دارد**